



به عشق محبوب

قصه‌های شیرین نماز

جواد نعیمی

۱۳۸۴

فهرست

پیش آغاز

به نام خدای نماز گزاران

اگر این گونه بمیرد!...

برگ‌هایی که فرو می‌ریزند!

آشتی

نکوهش

آن سه نفر!

آزادی

پاسخی در خور

با یار آشنا...

یک تن از بهشتیان

آن امر شگفت!

هدیه‌ی ارزشمند

طلوعی پس از غروب

پیمان مقدس

راه حل

در برابر آفتاب

هدیه‌ی طلایی

بهترین جایزه

خورشید در مسجد

باران، باران

حساسیت!

در زندان

نخست، همسایه

دلیل

تأثیر تبلیغ

برکت

آموزش غیر مستقیم

گرمای نیم‌روز

در عرصه‌ی نبرد

توبه‌ی نخستین

طرح والا

لرزش!

ریا

در آن هنگامه‌ی خونین

برتر از بهشت!

شریک

هفتمین بار

رهنمود قائد

خرمای خشک

بارِ اوّل!

راه و راهنما

برگردان!

نه، او نمرده است!

نشانه

تأثیر و تغییر

آخرین پیام

پیشگیری

پا و سنگ

قبل از هر چیز...

شکوه مراسم

چیزی که به کار آید

شیوه‌ی صحیح

جوانه‌های رهایی

وسوسه

بارش رحمت

گل برگ

لباس خیس

رودِ روان

راز تنهایی
شوق شکفتن
پایانه
کتاب نامه

پیش آغاز

نماز، اشارتی زیبا به سمت روشنایی و نور است. نماز، پیوستن به جاری بی انتهای زلالی است که روح را به بیداری می خواند و دل را به بی قراری... تا پرگشودن به بارگاه جلال و جمال معبود...

نماز، رازی است در میان خالق و مخلوق و بال‌های پروازی است برای انسان مؤمن.

آری، نماز یک راز است: راز نوشیدن سبوی سرشار بندگی. یک آغاز است: آغاز یک پرواز! یک نیاز است: نیاز ارتباط با جانِ نور و با عالم معنا

نماز، ذخیره‌ای است در قلکِ آخرت! دفینه‌ای است برای یوم‌الحساب، سفینه‌ای است برای پیمایش هر چه خوبی.

نماز، پلکان بروج است: بروج خلوص و
تعالی و تقوا. راه خروج است: خروج از هر چه
تباهی و زشتی. گواهینامه‌ی عروج است: عروج
به سوی نور و روشنایی.

نماز، یک نرمش است: نرمش در برابر
فرمانده هستی. یک ورزش است: ورزش روح
به منظور کسب نشان والای بندگی. یک گردش
است: گردش در فراخنای ملکوت.

نماز، واقعه‌ای از عرفان است: شناخت اَحَد و
صَمَد... نیایشی شایان است: شایسته تعمق و
تعظیم! و نماز یک پایان است: پایانی برای
رویکرد به هر چه و هر که جز «او»ی یگانه است!
و اما این دفتر، به تبرک، اشارت و تأکیدی
دارد بر اهمیت نماز، با ذکر قصه‌هایی چند در این
باب. قصه‌هایی که برگرفته از متون دینی‌اند و

تلاش بر این بوده تا این قصه‌ها - با توجه عمیق
به حفظ محتوا و مفهوم آن‌ها - با نثری امروزمین
ارائه شوند. این است که به منظور تلطیف بیان و
ایجاد جاذبه، در نگارش و پیرایش آن‌ها،
بازسازی‌های اندکی، به ضرورت، روا دانسته
شده است! نکته‌ی دیگر این که بدون تردید، این
مجموعه در بردارنده‌ی همه‌ی قصه‌های مربوط
به نماز نیست، اما می‌تواند گامی کوتاه برای
تداوم این گونه پویش‌ها در راه ارائه و تأکید
ورزی بر اهمّیت مسأله‌ی نماز، تلقی شود.

اجازه می‌خواهم این دفتر کوچک را به
همه‌ی نمازگزارانی که دل‌های بزرگی دارند و به
اقامه‌ی راستین نماز می‌پردازند - به ویژه جوانان
و نوجوانان عزیز - تقدیم کنم.

مشهد مقدس رضوی

جواد نعیمی

بهار ۱۳۸۲

اگر این گونه بمیرد!...

طنین ملکوتی و آوای دلنشین اذان، در همه جای شهر پیچید و فضا را معطر کرد. مؤمنان یک‌یک و چندچند آماده می‌شوند تا فرضیه‌ی نماز را به جای آورند.

... مسجد، خانه‌ی خدا، قبله‌گاه عبادت و پرستش، مثل همیشه شکوه خاص خود را داشت. هر نگاهی که بر در و دیوار مسجد می‌لغزید، یاد و نام خدا را در دل‌ها زنده می‌کرد. در آن لحظه‌های شیرین، اگر کسی قدم به خانه‌ی خدا می‌گذاشت، حیب او، یعنی رسول‌الله صلی الله علیه و آله را نیز می‌دید...

مردی با شتاب وارد مسجد شد و در گوشه‌ای به نماز ایستاد. نگاه گرم پیامبر، به سوی وی کشیده شد. مرد، تکبیر گفت و به فاصله‌ای

اندک، به رکوع رفت و هنوز چیزی نگذشته بود،
که به سجده رسید... تند و شتابناک نماز
می گذارد رسول اکرم صلی الله علیه و آله همچنان
بر او خیره مانده بود!

مرد همچنان سریع و با عجله نمازش را تمام
کرد و به سوی در مسجد رفت!
پیامبر صلی الله علیه و آله که با شگفتی
حرکات مرد را دنبال می کرد، زیر لب فرمود:
«عجیب است! اصلاً رکوع و سجودش را کامل و
درست انجام نداد!» آن گاه کمی بلندتر - طوری
که همه بشنوند - فرمود:

- اگر این مرد، در حالی که این گونه نماز
می گزارد - و بدان بی توجه است - از دنیا برود،
به دین من نمرده است!

برگ‌هایی که فرو می‌ریزند!

آن روز، من در حضور سلمان فارسی، زیر درختی نشسته بودم. یک بار دیدم، او شاخه‌ی خشکی را گرفت و آن‌قدر آن را تکان داد تا همه‌ی برگ‌هایش فرو افتاد. آن‌گاه رو به من کرد و گفت:

- ابوعثمان! نپرسیدی چرا این کار را کردم؟
- خوب، حال می‌پرسم! راستی منظورت از این کار چه بود؟

سلمان، سرش را تکان داد و گفت:
- این درست همان کاری بود که یک بار، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن را انجام داد. یادم می‌آید، همین‌طور زیر یک درخت نشسته بودیم، که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:
«سلمان، نپرسیدی چرا این شاخه را این‌طور تکان

دادم؟...» عرض کردم: بفرمایید چرا؟» آن
بزرگوار چنین فرمود: «هنگامی که مسلمان وضو
بگیرد، و خوب وضو بگیرد، سپس نمازهای
پنج‌گانه را به جای آورد، گناهایش فرو می‌ریزد؛
هم‌چنان که برگ‌های این شاخه فرو ریخت.»

سپس پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله آیه
صد و چهاردهم سوره‌ی هود (وَ أَقِمِ الصَّلَاةَ
طَرَفِي النَّهَارِ...) را تلاوت فرمودند.

آشتی

نامم «مالک دینار» است. در جوانی روزگار خوبی داشتم. به کارِ صرافی می‌پرداختم. ناگهان طمع گردآوری مال بیش‌تر، به جانم افتاد. اگر به مقام تولیت مسجد جامع اموی در شام دست می‌یافتم، پول زیادی به چنگ‌ام می‌افتاد. اما شرط رسیدن به آن مقام، برخورداری از زهد و تقوا بود. به همین جهت همه‌ی دارایی‌ام را میان مردم قسمت کردم و معتکف مسجد شدم.

همین که می‌دیدم کسی وارد مسجد شده بی‌درنگ به نماز می‌ایستادم و حالت خضوع و خشوع به خود می‌گرفتم تا مردم مرا زاهد بیندارند. اما اغلب کسانی که مرا می‌شناختند از من می‌پرسیدند:

- چه شده است مالک؟ بگو بدانیم چه

خیالی در سر می‌پرورانی؟

مدتی گذشت. شبی با خودم گفتم:

- راستی، چرا خودم را به این حال و روز

انداخته‌ام؟ مردم هم که مرا می‌شناسند و سر کار

مرا می‌دانند! پس، بهتر است از این کار، درگذرم

و رو به سوی خداوند آورم.

آن شب، با دلی شکسته و قلبی خسته، عذر

تقصیر به پیشگاه پروردگارم بردم و از بخشش‌ها

و نمازهای ریایی و ظاهرسازی‌ها توبه کردم و تا

صبح نالیدم!

روز بعد، هر کس به مسجد می‌آمد. بر

خلاف گذشته، به من احترام می‌گذاشت و

التماس دعا می‌گفت. خلاصه، آن قدر مردم به من

اظهار ارادت کردند که اندک‌اندک، در شام، به

عنوان زاهدترین فرد جامعه مشهور شدم!

یک روز، گروهی نزد من آمدند و پیشنهاد

کردند که تولیت موقوفات مسجد را بپذیرم.

سری تکان دادم و به آنان گفتم:

- دیگر، نمی‌خواهم چنین مسئولیتی را

بپذیرم. چون با خدای خود آشتی کرده‌ام!

نکوهش

... خشک سالی، گرسنگی و گرانی، مردم مدینه را به شدت تحت فشار قرار داده بود... شخصی به نام «دحیه» همراه با کاروانی که دارای مواد مختلف غذایی بود، وارد شهر شد. روز جمعه‌ای بود و پیامبر بزرگوار اسلام صلی الله علیه وآله مشغول ایراد خطبه‌ی نماز جمعه بودند، که طبق رسم آن زمان به منظور اعلام ورود کاروان طبل زدند و موزیک نواختند. مردم، همین که از ورود کاروان آگاه شدند، رو به سوی بازار به حرکت در آمدند.

حتی مسلمانانِ نمازگزاری که در مسجد گرد آمده بودند، از شنیدن خطبه‌ی پیامبر سر باز زدند و برای تأمین نیازهای خویش، به طرف

بازار دویدند! به گونه‌ای که تنها دوازده نفر مرد و فقط یک زن در مسجد، باقی ماندند.

به همین جهت آیاتی از سوره‌ی جمعه نازل شد و آن گروه مسجد گریز را مورد نکوهش قرار داد. رسول اکرم صلی الله علیه و آله هم فرمودند که اگر این گروه اندک نیز به سوی آنها می‌شتافتند، بر آنان از آسمان سنگ می‌بارید!

آن سه نفر!

- دوستان عزیز! لطفاً سکوت را رعایت کنید تا ببینم «عفیف کندی» چه می گوید.

- گوش ما با تو است عفیف! بگو، برادر!

- بسیار خوب، بشنوید تا ماجرا را باز گویم:

آن روز، در مکه میهمان عباس بن عبدالمطلب بودم. روزگار جاهلیت بود... در نزدیکی های کعبه قدم می زدم که ناگهان مردی را دیدم، آمد و در برابر کعبه ایستاد. هنوز لحظاتی بیشتر نگذشته بود که پسری از راه رسید و در سمت راست او ایستاد. اندکی بعد نیز زنی آمد و در پشت سر آن دو ایستاد...

نگاهم کاملاً به سوی آن ها جذب شده بود. دیدم که آن پسر و آن زن، به شیوهی آن مرد و همراه او به رکوع و سجود می روند - نماز

می گزارند - این کار آنان، که تا آن روز در میان
ما معمول نبود، مرا به شگفتی واداشت. نگاهی به
عباس بن عبدالمطلب انداختم و کنجکاوانه از وی
توضیح خواستم. عباس گفت:

- آن مرد، محمد بن عبدالله صلی الله علیه
وآله است. آن پسر علی بن ابی طالب، و آن زن
همسر محمد صلی الله علیه وآله می باشد...

و من آرزو کردم که ای کاش چهارمین نفر
آنها می بودم!

آزادی

دزد می‌گریخت و پاسبان، در پی‌اش
می‌دوید، تا این که او را در خرابه‌ای دستگیر
کرد. در خرابه، جسد مردی به چشم می‌خورد.
پاسبان، دزد را متهم به قتل آن مرد کرد و بنا شد
که وی را قصاص کنند.

دزد گفت:

- اگر می‌شود اجازه بدهید، دو رکعت نماز

بخوانم!

اجازه‌اش دادند. همین که نمازش را سلام

داد، سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا! تو ما را از کتمان شهادت نهی

کرده‌ای و من هم اینک شاهدی جز تو، سراغ

ندارم!

ناگهان، مردی دوان‌دوان پیش آمد و گفت:

- این مرد را رها کنید! قاتل، من هستم!

از او پرسیدند:

- چگونه و چرا به قتل اقرار کردی؟

گفت:

- احساس کردم ندایی درونی به من

می‌گوید: «متهم از ما شهادت می‌طلبد، اگر

خودت اقرار نکنی، پرده از کارت بر می‌داریم!»

از این رو، چاره‌ای جز اعتراف نیافتم.

فرزند مقتول، همین که این سخن را شنید،

گفت:

- بنابراین، من هم او را بخشیدم. آزادش

کنید تا پی کار خود برود.

پاسخی در خور

آن روز، مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. یکی او خوارج که از دشمنان سرسخت امام بود، به کنایه این آیه‌ی قرآن را خواند:

«وَلَقَدْ أَحْيَا إِلَيْكَ وَالْإِلَى الَّذِينَ مَن قَبْلِكَ لَئِن
أَشْرَكَتَ لَيَحْبِطَنَّ عَمَلُكَ وَ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

بدین ترتیب، آن مرد پلید به امام علی علیه السلام توهین کرد، یعنی خواست بگوید سوابق درخشان تو در اسلام روشن است، اما اینک کافر و مشرک شده‌ای و اعمال گذشته‌ات را به هدر داده‌ای!!

حضرت علی علیه السلام توجهی به او نکرد و نمازش را ادامه داد. آن مرد دوباره همان آیه را تکرار کرد. باز امیر مؤمنان سکوت اختیار کرد،

اما مردک از رو نرفت و برای آن که نماز امام را به هم بزند، همچنان به خواندن آن آیه پرداخت. در این لحظه، علی علیه السلام به تلاوت این آیه پرداخت:

«فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفُّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ»

یعنی: صبر پیشه کن، وعده خداوند حق و درست است و فرا خواهد رسید. این مردم بی ایمان و بی یقین و نا باور، تو را تکان ندهند و سبک نکنند.

پس از این، سرور پرهیزکاران، حضرت امیرمؤمنان بی آن که هیچ اعتنایی به آن مرد بکند، به ادامه‌ی نماز خود پرداخت و بدین ترتیب هم پاسخ آن بی ادب را داد و هم از نماز و راز و نیاز غفلت نکرد!

با یار آشنا...

اگر روزی پای صحبت یاران و نزدیکان
امام راحل، خمینی فقید بنشینید، و خاطرات آنان
را بشنوید، دل‌تان سرشار از صفا و عشق و شور
می‌شود... و این است قصه‌هایی از زندگانی آن
بزرگمرد از زبان یارانش:

حضرت امام، مقید بودند که همه‌ی جزئیات
وضو را رو به قبله انجام دهند و هر گاه در جایی
وضو می‌گرفتند که دستشویی رو به قبله نبود،
ایشان هنگام وضو گرفتن؛ در هر مورد، پس از
این که یک کف دست آب برمی‌داشتند، شیر
آب را می‌بستند، سپس رو به قبله می‌کردند و
آن‌گاه آب را به صورت و یا دست خود
می‌زدند.

در مدت پنجاه سال، به هیچ وجه نماز شب
امام خمینی ترک نشد. ایشان در حال سلامتی،
بیماری، زندان، رهایی، تبعید و حتی بر روی
تخت بیمارستان قلب هم نماز شب می خواندند.
یک روز در قم، حضرت امام بیمار شدند و
به دستور پزشکان باید به تهران انتقال می یافتند.
هوا بسیار سرد بود و برف می بارید. یخبندان
عجیبی جاده ها را فرا گرفته بود. امام امت با این
که چندین ساعت در آمبولانس بودند، همین که
به بیمارستان قلب منتقل شدند، باز هم به خواندن
نماز شب پرداختند. ایشان همچنین در دل شب،
هنگامی که برای نماز شب برمی خواستند لامپ
را روشن نمی کردند و از یک چراغ قوه کوچک
که تنها جلو پایشان را روشن می کرد، استفاده

می کردند، و به آرامی راه می رفتند که مبادا دیگران بیدار و ناراحت شوند...

... پس از دومین عملی که روی حضرت امام انجام دادند، یکی از پزشکان گفت: ایشان چشمشان را باز کردند و آقای انصاری را که مسئول کارهای شرعی بودند، صدا زدند. آقای انصاری که آمدند، به امام گفتند: «می خواهید نماز بخوانید؟» در آن موقع حضرت امام تنها می توانستند ابروهای شان را تکان بدهند و به هیچ سؤال دیگری پاسخ نمی دادند... بعد که دیدیم امام دستشان را تکان می دهند، فهمیدیم که دارند نماز می خوانند.

یک تن از بهشتیان

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به کسانی که در مسجد، پیرامونش نشسته بودند، نگاه مهربانانه‌ای کرد و به آنان فرمود:

- هم اینک، یکی از بهشتیان، نزد شما خواهد آمد.

چیزی نگذشت که مردی از انصار، وارد مسجد شد، در حالی که هنوز آب وضویش خشک نشده بود. روز بعد هم باز رسول خدا صلی الله علیه و آله خودش را به آن مرد رساند و به عنوان مهمان به خانه‌اش رفت. او، سه شبانه روز در خانه‌ی مرد انصاری بود، اما شب‌زنده‌داری و عبادت ویژه‌ای از وی ندید. جز آن که می‌شنید که او به هنگام خواب، نام خدا را بر لب می‌آورد و می‌خواهید. سپس برای ادای